



داستان‌های کوتاه بر اساس واقعیت

نویسنده: رقیه مهربانی



سرشناسه : مهربانی، رقیه، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور : داستان‌های کوتاه براساس واقعیت / نویسنده رقیه مهربانی.
مشخصات نشر : تهران: آذرفر، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۱۷۰ص. : مصور.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۵۶-۰۱۲-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian -- ۲۰th century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی : فا ۸۲۶/۳
شماره کتابشناسی ملی : ۹۲۰۱۷۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا



داستان‌های کوتاه براساس واقعیت

نویسنده: رقیه مهربانی

• ناشر: آذرفر • نوبت و تاریخ چاپ: اول، ۱۴۰۲ • شمارگان: ۱۰۰۰

صفحه و قطع: ۱۷۰، رقعی.

مدیر اجرایی: مریم بابارئسی

ویراستار: الهام منوچهری نسب

صفحه آرا: المیرا منوچهری نسب

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۵۶-۰۱۲-۵

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش: شهری، خیابان قم، پاساژ وکیل، طبقه اول، واحد ۱۷

تلفن مرکز پخش: ۰۲۱۵۵۹۲۷۶۰۶ - ۰۹۱۰۷۶۰۰۲۳۷

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

مقدمه

انسان آگاه، زندگی خوب را طلب نمی‌کند. آن را می‌سازد، با نشانه‌ها و علائمی که در زندگی‌اش آشکار می‌شود. مسیر زندگی پر از نشانه است، که از روح جهان نشئت می‌گیرد اگر نشانه‌ها نادیده گرفته شود مسیر زندگی نیز تغییر می‌کند.

فہرست

۹	فرزند نور
۱۹	عشق کاذب
۲۹	ازدواج آگاہانہ
۴۱	راہ اشتباہ
۹۵	باور غلط
۱۱۱	بیماری سحر
۱۱۷	تکیہ بر باد
۱۲۷	خودکشی
۱۳۳	افراط
۱۳۷	جفت عشقی

فرزند نور





پسری به نام محمد در یکی از روستاهای تبریز در ایران زندگی می‌کرد. محمد بسیار درستکار و صادق و از همان بچگی دلسوز و پاک بود. روزها به مدرسه می‌رفت، درس می‌خواند و اکثر اوقات قرآن هم می‌خواند. او زبان زد تمام اهالی روستا بود. بعد از درس و مدرسه، شب‌ها تا دیروقت در مزرعه کمک پدرش می‌کرد. با اینکه از خستگی و بی‌خوابی دیگر رمقی نداشت. اما خم به ابرو نمی‌آورد و چیزی نمی‌گفت. تا اینکه به دبیرستان رفت در دبیرستان از پاکی و درستی بسیار مورد توجه دبیرها بود. از همان جا به سمت نظام و سپاه رفت و درسش را هم ادامه داد. در محل کار (سپاه) متوجه شدند که محمد بسیار قابل اعتماد، پاک و صادق، معصوم و دلسوز است.

برای همین به مراتب جایگاه محمد را بالاتر بردند. از طرفی خانواده محمد دختری را برای ازدواج برایش در نظر داشتند اما محمد قبول نمی‌کرد و اصلاً علاقه‌ای به ازدواج نداشت می‌گفت: «من نمی‌تونم الان ازدواج کنم برای من زوده. دختری رو هم که شما برای من در نظر گرفتین من نمی‌شناسمش، ندیدمش.» خانواده‌اش گفتند: «خب، بریم ببینش.» اما محمد گفت: «من نمی‌خوام ازدواج کنم.» خانواده‌اش بی‌توجه به حرف‌های او به خواستگاری رفتند و برای خودشان دوختند و بریدند و آن‌ها را نامزد کردند. اما دختر با محمد از لحاظ اخلاقی و رفتاری فرق داشت و

با هم تفاهم نداشتند. اما محمد چون دلسوز بود نخواست که روی حرف پدر و مادرش حرف بیاورد و به اجبار قبول کرد و ادامه داد. سوروسات عروسی را فراهم و یک عروسی ساده راه انداختند و زندگی را شروع کردند. محمد در این مدت، از طرف سپاه جایگاهش بالاتر رفته و رئیس کل حسابداری امور سپاه شده بود. و چند شغل دیگر هم در سپاه داشت و در بخش اطلاعات هم بود. اما این موضوع را هیچ کسی نمی دانست. هر وقت کسی یا افرادی از خانواده اش از او می پرسیدند که شغلت چیست؟ محمد در جوابشان فقط می گفت: «هیچی، خدمت به مملکت می کنم.» حقوقش را و تمام دریافتی ها و چیزهایی که به او می دادند را به فقرا می بخشید و به خانه نمی برد. محمد همیشه همین کار را می کرد. حتی خیلی اوقات کفش، کاپشن و پیراهن خودش را در راه به مستمندان می داد و خودش بدون کفش بود. فقط یک دمپایی برای خودش می خرید و به خانه برمی گشت. یک روز پدربزرگش با تمام خانواده اش که خانه آن ها مهمان بود، محمد را با کاپشن سپاه دید. یعنی محمد به خانه که می آمد فقط کاپشنی که مال سپاه بود و همیشه تنش می کرد. او هیچ وقت با لباس کامل سپاه به خانه یا محله نمی آمد و نمی گذاشت کسی او را با لباس ببیند. پدربزرگ که از کاپشن او خوشش آمده بود گفت: «یه دونه هم از اینا برای من بیار خب.» محمد لبخندی زد و گفت: «چشم، همین که تو تن خودمه بهت می دم. اگه از اون جا بیارم حرامه. مال بیت المال نمی تونم از اون جا بیارم.»

حتی خودکاری که توی جیبش بود را هم برای استفاده خصوصی مصرف نمی‌کرد. می‌گفت این مال بیت‌الماله. همیشه با همسرش سر موضوعات حجاب بحث می‌کرد. از رفتار همسرش خیلی ناراحت می‌شد. حالا سه فرزند داشت دو دختر و یک پسر. محمد مدتی داخل همان روستا زندگی کرد. البته مستأجر بود. بعد که به شهر رفت آنجا هم مستأجر بود. می‌توانست بهترین زندگی را برای خودش فراهم کند اما از روی درست‌کاری، حلال و حرام و ذات پاکش، هیچ‌گونه خلافی نمی‌کرد. فقط می‌گفت: «مهم خدمت به مملکت هستش و اینکه دست فقیری رو بگیرم.» یک روز با موتوری که از طرف سپاه دستش بود به منزل آمد. موتور دم در بود و خودش رفت خانه تا سریع برگردد. برگشت ولی موتور آنجا نبود. دزدیده بودند. یکی از خویشاوندانش که ماجرا را فهمید. رو به محمد کرد و گفت: «می‌خوای برات یه موتور همین الان بدزدم و به جای این بیارم؟» محمد گفت: «نه! اولاً دزدی خوب نیست، دوماً عیب نداره هر کی بود حتماً لازم داشته. مهم نیست.»

یکبار یکی از اهالی روستایی که محمد از بچگی آنجا زندگی می‌کرد با مشکل روبه‌رو شد. اهالی روستا همه محمد را می‌شناختند و از وجودش لذت می‌بردند. تا این که محمد از روستا رفت و اهالی خیلی ناراحت شدند. آن شخصی که مشکل پیدا کرده بود، اتوبوس داشت. با اتوبوسش تصادف کرده و کاملاً اتوبوس از بین رفته بود و دیگر نمی‌توانست درآمدی داشته باشد.

او درخواست یک اتوبوس جدید کرد با مدرک اینکه اتوبوس تصادف کرده و از بین رفته، اما اداره مربوطه باور نمی‌کرد. برای همین خواستند که از محمد تأییدیه بگیرند یعنی اگر محمد تأیید می‌کرد که اتوبوس از بین رفته ما به شما یک اتوبوس جدید و نو می‌دهیم، چون همه محمد را به درستی، صداقت و پاکی می‌شناختند و می‌دانستند که هیچ‌وقت دروغ نمی‌گوید. همین‌طور که کل امور مالیاتی سپاه را داده بودند دستش و البته چند سمت دیگر. آن شخص روستایی رفت تهران و محمد را پیدا کرد. محمد که ماجرا را می‌دانست و چون خودش ماجرا را دیده بود، برگه نوشت و امضاء کرد و بلافاصله به آن مرد اتوبوس نو دادند.

محمد همیشه در مراسم‌های محرم و رمضان برای خودش قرآن و نوحه می‌خواند و برای امام حسین (ع) عزاداری می‌کرد. از بچگی به جبهه رفت، طوری که خانواده‌اش اطلاع نداشتند. از مدرسه به جبهه و سپاه می‌رفت تا اینکه با مخالفت خانواده‌اش مواجه شد و به او گفتند: «نباید به این زودی به جبهه بری.» اما عاشق فداکاری به مملکتش بود بعد از مدتی خانواده نتوانستند جلوی محمد را بگیرند. به این ترتیب از سن کم که در راهنمایی بود به جبهه و جنگ وارد شد تا الان که سه تا فرزند دارد. فرمانده سه گردان بود.

اما هیچ‌کس از روستاییان و آشنایان و خانواده‌اش و حتی همسرش نمی‌دانستند که کارش چیست و چه درجه‌ای دارد. چون به کسی چیزی نمی‌گفت. تا ریا نباشد، فقط می‌گفت خدمت

به مملکت می‌کنم. محمد چهره‌ای پاک و معصوم و نورانی داشت. امکان نداشت فقیری، مستمندی، عاجزی، درمانده‌ای و بی‌سرپرستی به او رو بیاورد و او ناامید و دست خالی ره‌پیش کند. همیشه هر جور بود کمک می‌کرد. تا مشکل حل شود. حتی از دارایی کمی که داشت به آن‌ها می‌داد. برای همین هنوز هم مستأجر بود. تا اینکه از طرف سپاه به کل سپاهیان خانه‌هایی دادند که زندگی کنند. دیگر محمد نمی‌توانست کاری کند و مجبور بود قبول کند. خانه‌اش در لواسان بود. چند مدتی آنجا بودند. سال ۱۳۶۹ بود و محرم.

محمد روزهای امتحانش بود. او هنوز درس می‌خواند. درس نظام. همسرش دائم می‌خواست که درسش را رها کند و می‌گفت: «باید تاسوعا و عاشورا بریم به روستا و اونجا باشیم.» محمد گفت: «فردا امتحان دارم نمی‌تونم.» اما همسرش اصرار می‌کرد. آخر محمد مجبور شد قبول کند. یک ماشین هم به تازگی خریده بود. همسرش گفت: «با خواهر و شوهر خواهرم با هم بریم.» آن‌ها بچه نداشتند اما محمد سه تا بچه داشت. همگی باهم سوار ماشین شدند و به طرف روستا حرکت کردند. بر حسب عادت محمد داخل ماشین برای خودش از روی کتاب نوحه برای امام حسین (ع) می‌خواند و گریه و رانندگی می‌کرد.

روز تاسوعا بود. دل پاک محمد، پر از نور حضرت حق بود. روح بلند و پاکش دیگر طاقت حبس در کالبد سخت و این دنیای تاریک را نداشت. روح پر نور محمد در تبوتاب بود که کالبدش را

بشکافد و به سوی نور حقیقی و منزلگاه امن و آرام خودش که پر از عشق الهی بود پرواز کند. اما جسم محمد این را نمی‌دانست. فقط از عشق امام حسین (ع) عزاداری می‌کرد و چشمانش پر از اشک شده بود. در حال رانندگی، چند لحظه چشمانش به خاطر گریه فراوان جایی را ندید. کنترل فرمان ماشین در یک پیچ تند از دست محمد خارج شد. یک کامیون تریلی بزرگ در سمت مخالفش هم پیچید به طرف ماشین محمد. ماشین چپ شد. در همین حال سر محمد از پنجره ماشین به بیرون و زیر چرخ ماشین رفت. هیچ‌یک از آن‌هایی که داخل ماشین بودند آسیب جدی ندیدند. جراحات خیلی کوچک بود. اما محمد از دنیا رفت. او به آرزویش رسید و در حال عزاداری به امام حسین (ع) در سال ۱۳۶۹ به سوی ملکوت و حق پرواز کرد. تمام خانواده و خویشاوند محمد و تمام اهالی روستایی که زندگی می‌کرد در روز تاسوعا جمع شدند و جمعیت زیادی در مراسم آمدند. از طرف کل گردان و سپاه، جمعیت عجیب و باورنکردنی به روستا آمدند و تا یک هفته عزاداری برپا بود. طوری که جماعت آن قدر فشرده و زیاد بود که جسد پاک محمد را حتی نتوانستند شست‌وشو دهند. وقتی جسد پاک محمد را به طرف منزل پدرش بردند، برای خداحافظی. جماعتی که بیرون بودند و می‌خواستند برای آخرین بار محمد را ببینند درب منزل پدرش را شکسته و به داخل حیاط هجوم آوردند. آن‌ها آن قدر زیاد بودند که باور کردنی نبود. کل منطقه روستا پر و دیگر جای خالی نبود. حتی خویشاوندان و خانواده محمد هم از این جماعت زیاد و صحنه عجیبی که می‌دیدند بهت‌زده

شده بودند و پیش خودشان می‌گفتند: «ما چطور تا الان نفهمیده بودیم که محمد چه عظمت، شکوه، جلال و روح پاکی داشت؟» و تا آن لحظه نمی‌دانستند که چه مقامی دارد و شغلش چیست. چون محمد خودش نخواسته بود که کسی بفهمد. جماعت به داخل حیاط پدرش رفتند درحالی که عزاداری شدید می‌کردند. سپاه مجبور شد جسد را غسل نداده به خاک بسپارد. به هر ترتیبی که بود آن روز، او را در روستا دفن کردند و یک هفته کامل با جماعت روستا و کل سپاه برای او در مسجد عزاداری برپا کردند. چون منزل پدر و مادر محمد هنوز آنجا بود. بعد از یک هفته سپاهیان رفتند و مردم روستا همچنان تا چهارم عزاداری کردند. خانواده محمد و خویشاوندان به سمت تهران حرکت کردند سپاه در تهران برای محمد تا ۴۰ روز مراسم گرفته بود. چند نفر از سپاه، خانواده محمد را به اتاقی راهنمایی کردند. خانواده محمد و البته خویشاوندان که تا آن لحظه نمی‌دانستند محمد چه جایگاهی داشت. انگار که از خواب پریده باشند با تعجب و دلی پر از غصه به اتاقی که محل کار محمد بود و جایگاه و درجه‌اش نگاه کردند. آن‌ها گفتند جناب سرهنگ محمد طالبی روی این صندلی می‌نشست اینجا پشت میز بود و به کل امور مالی سپاه می‌پرداخت. گفتند محمد از هر لحاظ برای همه نمونه بود. او یک گوهری بود که از دست رفت و مانند آن هیچ‌گاه نیامده و نخواهد آمد.

خانواده محمد گفتند: «چی؟! سرهنگ؟؟! مگه اون سرهنگ بود؟؟!!» گفتند: «مگه شما نمی‌دونستید؟ یعنی به شما چیزی

نگفته بود. «خانواده‌اش گفتند: «نه! حتی از شغلش هم چیزی نگفته بود فقط می‌گفت خدمت به مملکت می‌کنم.» با شنیدن این حرف‌ها کوه غصه بر قلبشان نشست و اشک از چشمان همه جاری شد. بعد از ۴۰ روز عزاداری از طرف سپاه منزلی که به محمد داده بودند را به سمت مینی‌سیتی بردند و خانواده سرهنگ با حقوقی که برای محمد بود در آنجا زندگی کردند. همسر و سه فرزند محمد بدون او روزگار را سپری کردند. دخترانش کوچک بودند و پسرش کمی بزرگ‌تر، بعد از گذشت سال‌ها؛ دخترها ازدواج کردند و پسر محمد مثل خودش شد. یک جوان پاک و نورانی، اخلاق و رفتارش مثل پدرش بود. راه پدرش را در پیش گرفت تا محمد دیگری در این جهان سخت و تاریک به وجود بیاید.

یاد و خاطره آن سرهنگ بزرگوار گرامی باد.

(سرهنگ تمام محمد طالبی)



عشق کاذب

